



الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را / به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است / به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم / جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات طریقت ما بهم منزل کنیم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
بوی از زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفش بیش ازین تقریر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

بادل

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کادم بهشت روضهٔ دار السلام

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ... گاه آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف آنم که چه سودا دارد ... که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش مدام ... دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را ... خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر ... برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان ... ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور ... خاک بر سر نفس نافرجام را
محرم راز دل شیدای خود ... کس نمیخواهم ز خاص و عام را
دود آه سینهٔ نالان من ... سوخت این افسردگان خام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست ... کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن ... هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب ... عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ... دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ... باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ... نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
آینه سکندر جام میست بنگر ... تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت ... روزی تفقدی کن درویش بینوا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ... گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل ... هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ... دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ... با دوستان مروت با دشمنان مدارا
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند ... ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ... کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند ... اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود ... ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌ببرد آبشخور ما
ز نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم / قدمی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده‌ایم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بس کم ز خاک درش تا که گناهی دم ما / کف بر دار پس عجز ز خاک در ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
دل عاشقان بسوزی چو جدا ز بر درآیی / تو ازین چه سود داری که بسوزی آشنا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به سلام آشنایی دل ما کند مدارا

افروز

ز فریب چشم جادو دل مستمند چون کرد / نظری بحالش افکن بت دلربا خدا را
مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل دردمند حافظ که ز هجر تست پر خون / چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما … بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما
از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم … قدمی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ایم هم بدعا دست برآر … که دعا با تو قرین باد و خدا یاور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند … نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی … رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند … بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بس گهر بر خاک درش تا که گشادیم ما … کف بر دار پی عجز ز خاک در ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ … ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

ملازمان سلطان که رساند این دعا را … که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم … مگر از شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی … رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
دل عاشقان بسوزی چو خد از برفروزی … تو ازین چه سود داری که بسوزی آشنا را
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی … به پیام آشنایی دل ما کند مدارا

اگر

ز فریب چشم جادو و دل مستمند چون من … نظری بحالش افکن بت دلربا خدا را
مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت … ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون … چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز … که دعای صبحگاهی اثری بود شما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا … ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را … سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس … کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال … خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد … چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست … کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست … کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست … قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار — خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست — خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت — همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت — گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو — در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند — دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

به زلف و عارض و خط تو برده‌اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مستت نبیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

از آن دهان و لبت ای شاهد حق نمک — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و به کام دل نرسید — به کام اگر برسیدی نریختی خوناب

مرا به دولت شد یقین که جوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست — کنون که میشود آنک بپاکی دریاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

میدمد صبح و کله بسته نقاب — الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله — المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت — خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن — راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر — افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد — که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری‌پیکر — همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

لب و دندانت را حقوق نمک — هست بر جان و سینه‌های کباب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدستافشان و پاکوبان شوند / غمزهٔ ساقی چو چشم می پرستان مست خواب

از برای شاهد شاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

مجلس عیش است و جای امن و بزمگاه انس / کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را کنون / می رساند او بگوش زهره کلبانگ رباب

از نجوم

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آنکه راند دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاشقی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر / نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب | کز پسته یار کار سخن در شکر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت | چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست | کوته نظر نگر که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار | تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر جان شنفتنم هوس است

طمع خام من که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

بر خلافی که دیدم از اغیار | با تو در خفیه گفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان | شعر رندانه گفتنم هوس است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش روی تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی | گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

دل سراپرده محبت اوست | دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون | گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب … همه عالم گواه عصمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم … زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای … اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست … هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب … هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شدیم چه شد … غرض اندر میان سلامت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا … پرده دار حریم حرمت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را … سینه گنجینه محبت اوست

مرا سربلندی ز سودای اوست … سری دوست دارم که در پای اوست

سراج دلم گرم از آن می‌شود … که بر مهر روی دلارای اوست

مرا زیبد ار لاف شاهی زنم … که در سینه گنج تمنای اوست

نیابی در اجزای من ذره‌ای … که آن ذره خالی ز سودای اوست

سرم جای شور و شرم جای عشق … لبم جای ذکر و دلم جای اوست

که تا دیگ لیلی خبر می‌برد … که مجنون آشفته شیدای اوست

دلت حافظا کی برآید ز بند … که در بند زلف سمن سای اوست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت … و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست … گفت ما را شیوه معشوقی در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض … پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با ناز دوست … خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم … کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن … شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر … ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام آن حور سرشت … شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست … می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبه زهدفروشان گران جان بگذشت … وقت شادی و طرب کردن یاران برخاست

چه ملامت بود آنکس که چو ما باده خورد
این چه عیبست بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده خواری که درو هیچ ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح نوش کنیم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد شد
ور بود نیز چه شد مردم بی‌عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

ماییم و آستانه یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرود
دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
چه جفاها که ز عشقش بکشیدیم و برفت

گفتگو خود همه در سر که وصالم طلبید
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت وانگه
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

خارها بر دل ریش آمده از درد فراق
گل بستان جمالش نچشیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
ای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن ماه دل‌افروز — کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم به دم از گوشه چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست — در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست — دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است — این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم‌شده را در غمت ای جان عزیز — اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

روضه خلد برین خلوت درویشانست — مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشانست
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند — مظهرش آینه طلعت درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
ایدل ار آب حیوة ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست
حافظ انجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه در بندگی حضرت درویشانست
من مرید نظر آصف دهرم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

ای قصر

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب ازین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ایدل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / صلحی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد خون من زار ناتوان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نوشته ازل از خود نمیتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — قدح سینه ام از آتش پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنایی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوتسرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

سخن شناس نه ای دلبرا خطا اینجاست — چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیالی که می‌زنم هیهات خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم گراست فکر عبادت چه جای ورد و دعاست
ازان به دیر مغانم عزیز میدارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست هر که عاشق شد ازو حکم سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

شمع

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند   زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود   نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد   ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن   چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو در وفای دگر بودی ای نسیم وصال   خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی باشد   چو غنچه هر که دل اندر هوای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت   بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست   راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان   بگشاد نافه و در آرزو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت   وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم   با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست
مطرب چه نغمه کرد که در پرده سماع   بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست   احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است   یارب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد   هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می   زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف   صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد   زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است
شهسوار من که ماه آینه دار روی اوست   تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو   در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
اندر آن منزل که بر پشت صبا بندند زین   با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند   قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است   خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آب است
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن   اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل در رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سراب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در گوشه گوشم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
روزی سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای مدعی

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

بزلف و خال و خط از عاشقان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار داماد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

قطعه
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

وله ایضا

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتاد است
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است
اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خرابی آباد است

دلا

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرد و این از آن داد است
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این نصیحت نغزم ز رهروی یاد است
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من باد است

قطعه
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی در تن مهجور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید / دور از درت آن خستهٔ رنجور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
حافظ ز غم گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر زبان که می شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

المنة لله که در میکده باز است — زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

کنونکه در کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش — که آنچه ساقی ما کرد عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ — نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست

بکنه وصف تو کردن نه حد امکانست — چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عقل توان دید روی شاهد ما	که نور دیده خوبان ز قاف تا قافست
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان	کز آن بیان مقامات کشف و کشافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر	همان حدیث همای و طریق خطافست

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست	صراحی می ناب و سفینه غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست	پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل او میداشت	ولی اجل به ره عمر رهزن املست
بگیر طره مه پیکری و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش	چنین که حافظ ما مست باده ازلست

در مجلس

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست	سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب	در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مجلس

در مجلس ما عطر میامیز که ما را	هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشامست
رندیم ما باده حلالست ولیکن	بی لعل تو ای سرو گل اندام حرامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست	چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر	زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست	پیوسته مرا کنج خرابات مقامست
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست	وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز	وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست
با محتسبم عیب مگویید که او نیز	پیوسته چو من در طلب شرب مدامست
حافظ منشین بی می و معشوق زمانی	کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست	ببین که در طلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست	سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
بیاد لعل لب و چشم مست میگونت	ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بکن تو رحم که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرین است

ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی از این است

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا به من ارزانی دار کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

لها ایضا

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبانا چو نسیمم ز در خویش مران کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفتار منست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس از آن لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از حسن تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید گرچه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم آن نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نکهتی از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

من از کجا و تمنای وصل او ز کجا / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگویم شمه‌ای از شرح جان مستمند / درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا در درد او میسوز و بی‌درمان بساز / زانکه آرامی ندارد درد بی‌آرام دوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف حسن و لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین آستانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهاده‌ام آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت
بر اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

تا سر چو گوی در سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه گوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست

هیچست آن دهان که نبینم از او نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو بود
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندربند مال و جاه نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگر نه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم حالتی عجیب و حدیثی غریب هست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم / که کار ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات بر نتابم رو / کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر / بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم / که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری / بوی گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل ریز از مژه‌ام رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نه / بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست / ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود / آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای پسته دهن / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست / حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد بدهم توبه ز روی تو زهی رو / زان روی حیایی نه و شرمش ز خدا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر / گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش برآسا زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

مردم دیده ما جز رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبش همت دل قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

بچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
دل ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن ماه‌وش عشوه‌گر زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به پیش چو نخورم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد دل اکنون از آن مفرح جو / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / به گریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به موییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست / معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

بنال

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط / هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری به دشواریست
سحر کرشمه وصلت به خواب می‌دیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
ز نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست / و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوشدل باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت کای عاشق بیچارهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار / ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای نظرت باد که در باغ چمن / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از عشق تواش نیست بجز باد بدست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت / بشکست عهد و از دل ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل همچون کبوترم / افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل / تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار / تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود بهشت

غمش تا در دلم ماوا گرفتست / سرم چون زلف او سودا گرفتست

لبی چون آتش آب حیاتست / از آن لب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان | هوای آن قد و بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اویم | چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشم گوهر اشک | جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفتست

از آن حافظ بود شیدای جانان
که مهرش در دل و جان جا گرفتست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
مشکل عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل | دُر و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان بود همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و ملا / عشاق را حواله بدار السلام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آن دم ز شوق آتش می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
زین آتش نهفته که در سینهٔ منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
از زلف و رخ و خال و خط و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

تا مهربان

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای‌نما می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم عشقم خلاص ده
منت پذیر غمزه خنجر گزارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بسر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت / ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی آزار دمت هم لعل من بخشد دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

تا من خوش میروی چشم بد از روی تو دور / دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کوی تو بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این گفت پریشان تو بی چیزی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بحکم آنکه خدا داشتت فی الحرمت

کمین کمینه تو خوش میروی حافظ / مکن که گرد برآید بشهره حدمت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسوت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادوت

بس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابروی تو
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندوی تو
وگر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از روی تو
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر موی تو
من از لطف صبا دارم بسی نکهت جانان / وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان به کوی تو
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل / من از افسون چشمت مست و او از تاب گیسوی تو
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوی تو

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

ابوان

رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
عشقت رسد به فریاد ور خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه‌ای جانی طلب / می‌کنند این دلستانان الغیاث
تا بکی خواری کشم زیر فلک / از جفا و جور جانان الغیاث
خون ما خوردند و کردند آتشی / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
دلبران بین وقت دل ربا / می‌کشند آهنگ ایمان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن / گشته‌ام زین عجب گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / که بر سر همه خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو در فتنه جمله ترکستان / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت / گر از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج

چو هست لعل لبت جانفزای همچو مسیح / چرا ز لعل تو دردم نمی‌رسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بخضر آب بقا / لب چو نوش تو برده ز قند مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

چگونه بست بموی میان و بگشاده / تنی چو سیم و سرینی بسان کوه عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان ترا صلاح

سواد موی تو بنموده جاعل الظلمات / بیاض روی تو بنموده فالق الاصباح

ز دیده ام شده زان سیل در کنار روان / که آشنا نکند در میان آن ملاح

لبت که آب حیاتست و قوت روح و روان / وجود خاکی ما را تو روح داد و رواح

کس از

کس از کمند دو زلفت نیافت هیچ نجات / ز ناوکان دو ابرو و تیر غمزه نجاح

فلاح و توبه و تقوی مجو تو هیچ از ما / ز رند و عاشق و میخواره کس نجست فلاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ / بود آشفته همچون موی فرخ

چو هندوی دو زلفت هیچکس نیست / که باشد نیکبخت از روی فرخ

سیاهی مقبل آمد زانکه دایم / بود همراه و همزانوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر هندوی فرخ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
نشنید هرچه گفتم و بگذشت این عجب   سلطان شنیده ام که حدیث گدا شنید
هر صبح ماجرای من از دل شمال گفت   هر شام گفتگوی من او از صبا شنید
خوش میشود بباده مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر قضا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر   فیروز روز آنکه بسمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس   در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد   ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل   بدست شاهوشی ده که محترم دارد

اله

رسید موسم گل کز طرب چو نرگس مست   نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار   که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان   غلام همت سروم که این قدم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل   ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جوییم چون نیست دلداری   که جلوه نظر و شیوه کرم دارد
مرا زمانه بدمهر از آن بخور نکشد   که اهل فضل و هنر خوار و زار و غم دارد
من از جفای که نالم که چرخ سفله نواز   مرا همیشه گرفتار صد الم دارد
کسی چگونه کند از فلک طمع یاری   که در کمان همه دم ناوک جفا دارد
ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست   که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند   خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز   وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین   که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
جان توان کرد نثار قدم آن یاری / که ز میخانه برون آید و سرخوش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ولی

ولی و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
بیان شوق چه حاجت که تاب آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان غصهٔ بیحد و شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست مکن کین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب خم اشک چو سیم / زر نیرزد داد کسی کآمد و این کالا برد

دل سنگین تو گر اشک منش در زر داد
سنگ را سیل تواند به لب دریا برد

دوش می وقت طرب سلسلهٔ شوق ببست
پای خیل خرد لشکر غم از جا برد

آه غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دم ز لب روح روان بخشی زد
آب جوی از لب جان بخش و ... برد

کی کشی عاشق مسکین صنما بی سببی
خون عاشق نتوان بی سببی از یار برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزار آورد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل
از پی آن آشنا با همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که کار شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای اشک نقش غم ز لوح چهرهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

مرا بگفت شبی میر مجلس تو شوم شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

همان که در طلب گنج نامه مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

هرگز از وصل تو یک لحظه دلم شاد نشد جانم از محنت دوران و غم آزاد نشد

ای بت سنگدل آخر نظری کن سویم اگرت خدمت دیرین من از یاد نشد

آنچه من میکشم از دست تو ای عمر عزیز هرگز این ظلم چنین بر سر فرهاد نشد

سرو تا حلقه فرمان تو در گوش نکرد در چمن بر لب جو خرم و آزاد نشد

حال مجنون دلفگار چه پرسی لیلی کان ستم کشته تو بنگر و ز دلش شاد نشد

حسن شیرین که سخا دل چه ... بود چون نه اینجا که غم یوسفش از یاد نشد

ای

پرسی از حافظ دلداده که فریاد تو چیست کیست کز پرتو عشق تو بفریاد نشد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد از سر پیمان نرود

هرچه در بار غمت بر دل مجروح منست سر رود از تن من وز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

آنچنان مهر تو اندر دل من جای گرفت که گرم سر برود از سر جان نرود

هرکه خواهد که چو حافظ نشود سرگردان دل بخوبان ندهد وز پی خوبان نرود

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار برو کین وعظ بی معنی مگو چشمم در ...

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن آخر / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از دوستی رنگی درین جوهر نمیگیرد
ملامت گوی نادان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوی / دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که این دلق ریایی را بجامی بر نمیگیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان

جان بر لبم ز حسرت در دها که از لب / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت / آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان / هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز / گفتم ز ماه رویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم که بوی عشقت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی میل صلح دارد / گفتا بکس بگو این تا وقت آن درآید
گفتم که دست یارا آن را چو من کمندست / گفتا مپیچ زو کآخر غمت سر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

چو پیش چشم تو از بیدلان جانی بود
مگر که عاشق بیچاره جان روانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین ما چه جانی داد

گفتم که

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید
گفتا که فلک با من بی مهر به کین بود

گفتم که قرین بد افکند بدین حال
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش
گفتا که شفا در قدح باده پسین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود که رفتی
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا چه توان کرد که عمر همین بود

گفتم که ز حافظ به چه علت شده‌ای دور
گفتا که همه عمر مرا داعیه این بود

بوی مشک ختن از باد صبا می آید
این چه بوییست که ز بوی شما می آید

نکهت مشک ختن می‌دمد از جیب نسیم
کاروانی مگر از راه خطا می آید

بر ندارم دل از او تا نرود جان ز تنم
گوش کن کز سخنم بوی وفا می آید

پیش تیر غمش ای دل سپر سینه بساز
دیده بربند که پیکان ز قضا می آید

بر سرم گر نهی از روی ارادت قدمی
پادشاهیست که با دوش گدا می آید

بس که از اشک منت پای فرو رفت به گل
مردم چشم مرا از تو حیا می آید

حافظ از باده مپرهیز که گل با نی باغ
از پی عیش به صد برگ و نوا می آید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
به کام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل صید
خیال آنکه به رسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد / بدان هوس که مگر بر گذار یار آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر چگویم و از سر چکار بار آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد / گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
سرشک من نزند موج در کنار چو بحر / اگر میان ویم در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / بیوی آنکه دگر نوبهار باز آید
ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ / که همچو سرو بدستت نگار باز آید

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با لعل توام / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام معذور دار / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل می‌برد و دین / عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

پیش از این کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

باد سحر از کوی تو بویی بمن آورد / جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد
دلهای خود رفته ما را که غمت داشت / آمد سحر و بوی تو با خویشتن آورد
سرور که جان از قد و بالای تو برجست / آمد شد و باز یکایک بتن آورد
دلها شده بودند بیکبارگی از جان / لطفت بسلامت همه را با وطن آورد
شد دیده یعقوب منور بنسیمی / کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
در باغ گل از بزم صبوحت که حافظ / عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد
آن قطره عرق نیست که بر عارض یار است / آمیخته با روی گل و یاسمن آورد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف بنهاد
قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانه ما را ببو در کار می‌آورد
ز رشک تار زلف دوست تر تا جان همی‌دادند — دم هر نافه مشکین که از تاتار می‌آورد
حفاالله چنین ابروش که گرچه ماه نوام کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — ازین راه گران منزل خبر دشوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
نسیم عادت عشقش دل خونین ما کردم — ولی سر بخت خونین در ره دیده بخواری می‌آورد
فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه — ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز — بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز فیض کرمش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت و زمان شباب و شیب کند

هرانکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
ز روی دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
چو گفتمش که دل من نگاه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
مباد زان و غلامان خواجه زانکه دارد / که او چو جان گرامی شما نگه دارد
نگهداشت دل ما و جای تحسین است / که غیر دوست که باشد که جا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

تکید و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا به شست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
جان تازه کند کسی که جامی / از دست تو می بدست گیرد
هر محنت و غم که شد مدارا / در ملک دلم نشست گیرد
در پاش فتاده‌ام به زاری / باشد که مرا بدست گیرد
خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

ازدری

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای جان حدیث دل بر دلدار بازگو / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

ازدری

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مشو / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست / سرها بر آستانه او خاک در شود
وین سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بحسن و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

مبارکست از آن شهسوار دریادل / که روز معرکه از خصم سربسری داند

ولی حضرت حق جانشین شاه رسل / که گاه حملهٔ دشمن غضنفری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که طبع شعر و سخن گفتن دری داند

الی

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند / پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند / عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند

گویند سر عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان می‌دهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند

تا از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / قومی درین خیال که اکسیر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه ایست که تغییر می‌کنند

می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

حافظ چه حالتست که خوبان چند ما / ورد دعای مراد تو تاخیر می‌کنند

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بآب
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام از کف جانان گرانجانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

خوش بود ای صوفی این خلوت ولیکن از درون
باده ریحانی و ساقی ترک ریحانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش آرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

بشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

مژده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

آنکه فکرش گره از کار جهانی بگشود
ورق خاطر از این نکته محشی میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

آن همه شعبده عقل که او می‌انگیخت
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدا را میکرد

فیض روح قدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / وآغاز مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست / غره مشو که گربه عابد نماز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

صورت رویت نگارا بس که من تسبیح اند / گویا نقش لبت از جان شیرین تسبیح ام

خط سبز و عارضت را چون بهی و ورد آن ام / همسایه باران از که در خبر کردند بر تن

از برای مقدم خیل خیالت مردمان / ز اشک رنگین در چهار دیده آیین بسته

کار زلف تست مشک افشانی اما دامان / مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته

جمله وصف عشق پاک من بود با سخن گو / این حکایتها که از فرهاد و شیرین گفته‌اند

یارب این رویست در پیراهنش بند کلاه / یا مگر دو ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

واعظا می خور که با تقدیر از چاره منت / دختر رز را که با ما عقد کابین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق / غیر ازین گویی خیالات تو همچون بسته‌اند

عشقت نه سرسریست که از دل بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم که در غم آن ماه سرکشی / فریاد من بگنبد افلاک بر شود

وز آنکه من ز رشک فشانم ز دیده رود / گشت عراق و فارس بیکبار تر شود

من در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر بیابانی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای مردمان دیده مگر دید بعد ازین / پای خیال دوست مبادا که تر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

زلف سیاه زحمت چشم و چراغ عالمست / جای نسیم دولتش در شکن کلاله باد

بموج معدلت روح روان هر کسی / باده صاف دولت در قدح و پیاله باد

در طبق سپهر فلک قرصه سیم و زر که هست / از لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد / مهر جمال عروس را هم بکف قباله باد

حافظ یاد درین غزل حجت بندگی بداد / لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

درگه کاخ رفعتت از فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

ای

ای عروس هنر از بخت شکایت منما / حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف کنعان مپسند / زانکه از عشق تو این همه بیداد آمد

میکشد خنجر الماس که خود را بکشد / دست گیرش که ز دست تو بفریاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور / اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ برنمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
طمع ز خوان نگون فلک نشاید داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبد او هزار ناله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید
مگر بروی دلارام یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ / که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
بکلبه شرط وفا ترک سر بود گفتن / روا اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید
ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

صبا بتهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک غالیه بو
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور باده چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویمت سخنی خوش بیا و باده بنوش
که اهرمن شد و در جای او سروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی‌دهم / اینم همی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی‌دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بدعهدی زمانه امانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

بعد از

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

بعد از این دست من و دامن سرو لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد / همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید / دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان ما زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر / هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آید
یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آید
از هر طرفی که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آید
شد منهزم از کمال عزت / آن را که جلال حیرت آید
دیدی که جهان کشید در بر / آن را که نهال حیرت آید

سر تا قدم وجود حافظ / در عشق نهال حیرت آید

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / به دست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم به خون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین / خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد
در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم / چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد
وز آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد / زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد
منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی ز زنجیرش ره خنجرگذاران زد
نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است / بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

آن کس که به دست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت / در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان به جام بگذار / کین رشته از او نظام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت به وام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا دوست سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمک تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان / نستدن جام از کف جانان گران جانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

خوش بود ای صوفی از خلوت ولیکن اندرو / باده ریحانی و ساقی تیر و جانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش آرند / دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

شکفت از گل طبعم بنسیمش بشکفت / مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود / عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که رعنا نیک بد عهدست اگر حسن جهان دارد
بقد خود مناز ای سرو کان بتی که من دارم / قدش آیین سپه و ناز و لعلش قوت جان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / برین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بوصل و هجر ایمن باش اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چو اقبال و نشستی ده که را که سر حاجت سلطانی / من این درگاه می‌بینم که سر را آستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود
روی آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود
سالکی را که بود بدرقه‌اش حفظ خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود
آنکه خالی بود از کینه عدو ملک دلش / شرف دولت و دینش به ایالت برود
حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن می‌کشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم / که با ما هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم از میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

ا انداز آن شکول همت / که کام خسته جانان روا کرد

یاری

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد دوستداران را چه شد

زهره سازش خوش نمیخواند مگر تارش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

جمعی از مستان همی بینیم بهم اندر جدل / ذوق خلوت کس ندارد حق‌پرستان را چه شد

چون کمان شد پشت پیران خم ز جور روزگار / حق‌پرستان را چه پیش آمد دلیران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

آنرا که جام صافی صهباش میدهند / میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که جام می / روز ازل بمردم فلاکش میدهند

ساقی بیار باده که رنگ مشکبوی — کار رباب و عمل رحمت او پاس میدهند
از لذت حیات ندارد نصیبی — امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق بشنوی — کاوازه که میشنوی نواها بس میدهند
خوشباش ساقی که حریفان عهد ما — جام طرب بعاشق خوشباش میدهند

حافظ تفکر جنت و فردوس میکند — کز در حرم وصل تو باد آتش میدهند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت — آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

حافظ حدیث نظم تو از بس که دلکشست — نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد — نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح بخش صدائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب ما — هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
اشک خود را بنمودم بطبیبان گفتند — درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند — وز زبان تو تمنای دعائی دارد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شود بیاد تو هر دم که در چمن — بند قبای غنچه دل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم بسوی وصل تو جان باز داد باد

راحت فزاست لعل لب دلبران ازان / انفاس نکهت سر زلف تو یاد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من / هرگز نگفت مسکن و مالوف یاد باد

هر شب نزار غم بمن آید ز دست تو / یارب که دم بدم غم عشقت بباد داد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آن دم که تاج بر سر نرگس نهاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دل ما بدور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

بچمن خرام بنگر بسر و بستان / که جهان لطیف جادوی هوش کلاغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل ز شب بدزدد / چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگرییم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

دل ازیش ور دهندم که ز بحر بی نظیرش / تو وصال ترهمش که ز هجر داغ دارد

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که دلم ربود آن شوخ و کنون فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دل بی جمال جانان میل جهان ندارد / وانکس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق / صنعت گریست اما شعر روان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال از و بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ای دل طریق مستی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

یک نظر آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم بده مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظا اگر سجده تو کرد چه باکست
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب حال گمانی دارد

گر دهی کام دل مور ضعیفی چه شود
زانکه او نیز درین مرحله جانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سوارست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
زآتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد و چون بلبل صد هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

دلم در روی گیسویت شد جانا این انصاف نیست
بفرما تا لبت رحمی بجان بیکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

ز کار افتاده‌ای دل چون من صد بار غم داری
برو تو نکته‌ای در کش که در حالت نگار آرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
با یار سرو قامت گوی بیان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر زین کمان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چو دانی
باشد که گوی فرصت در این میان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن
باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

بیار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

حافظ بحق قرآن کز لاف و زرق باز آ
باشد که گوی عیشی اندر جهان توان زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بشو این نقش دلکش که در بازار تکلیفی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمی‌گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

آن پری میرسد از راه و حریفان از نی
سرخوش از باده و در دست کتابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

بنثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

دیده بر ره بنهادم ز خیالش تا روز / شاید آن خسرو شیرین ز درم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحانفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس آنجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار خودست / گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله می شنوم کز قفسی می آید

دی رقیبی که مرا وعده کشتن میداد / بر سر وعده خود هیچکسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسی می آید

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت | که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
هاتف آن روز به من مژده این دولت داد | که به آزار غمت صبر و ثباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر به شکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

چو منصور

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد | ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند | رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند | رخ از تیر عدو هرگز نگردانند اگر دانند
به درد عشق آنانی که در بند تو خرسندند | که در این درد اگر در بند درمانند درمانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد
به مطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت دوست | زهی رفیق که بختم به همرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که در افسر شهی آورد
چه نالهها که رسید از دلم به خرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

[...]ن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق قبا و دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست
دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشا عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

سدره و جلوه طوبی صفت همت تست
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

عهد کردی که نگیرم دگری غیر تو دوست
جان من همچو کمان باز بقربان تو باد

شها چه [illegible] و نبات و جماد
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

بود آیا که در میکدها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عشق و لاف و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان | بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست | ماه و خورشید همین آینه می گردانند
وصل خورشید به شب پره اعمی نرسد | که در این آینه صاحب نظران حیرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار | ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم | آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند
گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد | عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک | دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

وله

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | هر که این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که در این گنبد دوار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی | شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | چو بر صحیفهٔ هستی قلم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود به دست آور | که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته اند به زر | که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا / که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

گفتم اسرار غمت هرچه شود گو میشو / صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

هیچ رویی نشود آینه چهره بخت / مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

خبر زلف تو مذار و دل حافظ املی / آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا حافظ مسکین گوید / که مبینا و سهی قامت از دم گزند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که دگربار چه کرد

وای از آن نرگس فتان که چه بازی انگیخت / آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر تو در جان و دلم جای گرفت / که گرم سر برود از سر من آن نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت در دل پرخون منست / برود آن ز دل و ز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خونگرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن　　که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت　　بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
بهرزه دانش و دینم ز دست رفت دلا　　بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ　　طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نماز و روزه و حج قبول آنکس برد　　که خاک میکده عشق را زیارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی ماه نظر کن که دیده منت دار　　که دین کار همه از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل　　بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز　　نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ　　اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد
بآب روشن می عارفی طهارت کرد　　علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید　　هلال ابروی ساقی به اشارت کرد
دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب　　چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
امام شهر که بودش سر نماز دراز　　بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنو نه از واعظ　　چرا که صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد　　خدا را با که این بازی توان کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم　　که درد اشتیاقم قصد جان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود　　خیالش لطفهای بیکران کرد
میان مهربانان کی توان گفت　　که یار ما چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است　　که بلبل شرح شوق او بیان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من　　صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل آمد بکنار | بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع | چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیر ابروی تو محراب دل حافظ نیست | طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بسر جام

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | ز فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ | رخ مراد بجویی قمر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد | که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند | صورت نادیده الحق تخمین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست | قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه چون داند اندر کشند | دختر رز را که نقد عمر کابین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام | این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن در خورد صید و قید نیست | این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

شعر حافظ آنکه یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان | کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او | گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو | کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد | زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان | میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود | کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | در کجا این ظلم بر انسان کنند
ای جوان سرو قد گویی ببر | پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در نمازش جان و دل قربان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان از عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبح آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
خوش برآ از غصه حافظ کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم

گفتم که خواجه کی بسر حجله میروی / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

دل شوق لبت مدام دارد / یارب لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد
سودای زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
آخر برسیدم که بازپرسم / کان دلبر من چه نام دارد
تا صید کند دلی بخوبی / بر گل ز بنفشه دام دارد
با یار کجا نشیند آنکو / اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت / با یار علی الدوام دارد
حافظ چو می خوش است مجلس / کاسباب طرب تمام دارد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

ز روی آنکه رسد جان را آفتی ممکن … جان در درون سینه غم عشق داده
بیا ز جام باده و با جهان … وین بشنو از حکایت جمشید و کیقباد
دو زبان و سر چو خواهد شدن ز دست … از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
که در دست نباشد اگر دل نهی به هیچ … در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است … کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

سودای تو اندر سر ما میگردد … تو ببین در سر شوریده چها میگردد
دل ز غم چوگان سر زلف تو بست … لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
غایی فلک و غصه دوران صد بار … بر سرم هر چه ز صبر قبا میگردد
ضعیفی و نزاری تن بیچاره من … چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از ذوق گل ار رخت … در بر کاهیست که بی برگ و نوا میگردد
بی تو ای سرو قد لاله عذار … نرگس افتاده و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر زلف تو مقیم … در ره مندست تا همدوا میگردد

من و

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد … که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع در سینه بهر آن دارم … که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام … که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
کسی که خاک در میفروش خانه نساخت … فرشته طاعت او را به آسمان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو حافظ … بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد … ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر به رهگذری یکدم از هواداری … چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسون … ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
چو گویمش که چرا با کسان درآمیزی … چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم … بس آبروی که با خاک ره برآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز … هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست … کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ … که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

بر کیش جان فروشان فضل و هنر زیان است
انجا حسب نگنجد وانجا نسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با آن شوخش شب نباشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی باز
که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من
کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گله حافظ
لطف بین که بصلح از در ما باز آمد

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
کسی که خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم کجاست بیداری
که وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر حباب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه مشک سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند فارسی که به بنگاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کین طفل یک شبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / وز شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از صبح من / که خواند خط تو بر روی و آن نکات دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

عزیز آن سرشکم که غنچه‌وار از تو / چو باد میشد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / گهی ز شوق روی تو بر خود چو ماه می‌پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا کیم خواهی کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گوییا خواهد گشاد از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشه بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال بیماران عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر — بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا خانه برانداز دل و دین منست — تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پرده شام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد
حافظ دلشده از شوق جمالت شب و روز — چشم بر طلعت زیبای کلام اندازد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه در خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک برنجم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز زهد حافظ و طامات دلملول گشتم
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
جایی که یار من بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
ز آشفتگی زلف تو آگاه کی شود — آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند
که طره مینمایی و که طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد
صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست — که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ‌چشمی آن ترک دل‌سیه نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم سدره عفاف ملکوت — با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه کار بنام من دیوانه زدند

بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

بنا امید

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نورش ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کجات گوش بحسن کلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کز این شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

دل به امید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همیکنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

نخلچه سای شد چمن دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
خاک بنفشه زار را اشک ختن نمیکند

لاف مزن تو ای صدف زانکه درون سفته‌ات
بی دو سرشک من فرو عقد پرن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گرچه که درد میدهد
گفت که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

آن بت عشوه ساز من بس که جفا کند بمن
سوختم از جفای او رحم بمن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه دوای دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش عشق / که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

کاغذ

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول / بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ / که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد دایم / که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

خرد هرچند نقد کائنات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیمن دولت سلطان غضنفر / علم شد حافظ اندر جان اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده بیدار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

روزگاریست که جانم رخ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت / کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ساقیا باده شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می / کآنست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام / در میان مه آفتاب بیار

می‌کند عقل سرکشی تمام / گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست / قلقل شیشه شراب بیار

غم بلبل مخور که رفت و برفت / نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

یا صوابست یا خطا چه روی / هم صوابست و هم سراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده / گر ثوابست و گر عقاب بیار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت مردان روزه‌دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقه رند شرابخوار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی خلق کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد خود برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز لعلش بوسه می‌چینم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

خود دنیی و عقبی را بمن بخشد روزی بخش / بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیکن / بنوک کلک نقش انگیز نقشی می‌نگار آخر

تویی شاه سریر حسن و ما جمعی گرفتاران / بده کام دل ما را چو هستی شهریار آخر

حرامم باد جان آن را ز هجر کام من آید / بعزم دیدنش خسرو چو جان از تن شتاب آخر

منم و حسرت روتی ز دیده سیل خون من / بیا لیسم کنار او و بپرس این لطف‌ها را
دلا در ملک شب‌خیزی اگر عمر ابد گیری / پیام باد نوروزی صبا و زران یار آخر

تنی چون ماه زانو زد مسیح جان از و دارد
تو گویی تا به هم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه قندست لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر
هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
دست با ما نشست قبا نو عصیبتر / خیز و این درد سر و ناله و فریاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و این غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

آن شهنشاه عرب گر چند روزی شد نهفت
دیگر اندر جلوه آید سوی میدان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد چرخ گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در کش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای سرو دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

ترک این مفلس بیچاره بگو چند آ
یک این عاشق دلداده چو جان در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ازوست

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بیدلان بلبل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

شب قدرست و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه از این زجر

بجامی گر توانی دست گیرم / که مستم در خمار از غصه هجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجو
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله بر قدحم ریز ساقیا می ناب
که نیست در همه عالم ترا مثال و نظیر

گرم چو مشک بر آتش نهی و نگدازی
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بیار ساغر یاقوت فص در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای قبولست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که در سلوک منازل بود نشیب و فراز

ز خوف بادیه دل را مکن نژند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست در باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه میبینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال چهره محمود را بزلف ایاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز

منم غریب دیار و توای غریب نواز / دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند / بشرط آنکه زکارم نظر بگیری باز

براستی خیال تو میدهم بوسه / بر آستان ... صبا ... خویشتن خواهم

کرم چو خاک زمین خوی ام میکنی سهلست / چو خاک میکن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپد / چه آتشیست که در جان ما نهاد چو باز

چو جان فدای قد بلند تو می‌کند دل من / تو دست کوته من بین و آرزوی دراز

اگر دیده بروی تو ناظر است چو نور / نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ایدل ز درد ناله مکن / دم ز محبت او میزنی بسوز و بساز

حدیث درد من ای شمع انجم است و ز ... / که حافظ از ازل او زند بود و همراز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

این

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو / ز آشنا پرس حکایت که من نیم غماز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی ای شمع / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

فکند غلغل عشاق در حجاز و عراق / نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز توای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز

دلم از دست شد ای خسرو خوبان بکرم
نظری بر من سرگشته غمناک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده گفت چنگ سخن
ببرش زلف تا نموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر تواند بسر بپوید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز رحمی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی شاهد چهره نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

چرا نقاب فکندی ز روی همچو قمر
که گفت عاشق خود را در اضطراب انداز

چو سوختی جگرم را ز غش لطفی کن
ز لعل خود نمکی بر دل کباب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که عنبر سر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش [illegible] بساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

یارا هوای وصل تو ای خواجه دیر است
دارم از آن [illegible] بحرم و صد نیاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
کردم بخون دیده چه حاجت وضو بشست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام وصلت دردی آشامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق تو خامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میدود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میچکد هر لحظه از قلامم هنوز

بیا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست / که فتح باب وصالش مگر گشاید باز
قدم چو سرو تو گر دیده ام نهان گردید / امید هست که زودم بدر درآید باز
به پیش دیده من خلق جلوه ها کردند / بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثابت شب آبستنست دور از تو / ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / بسوی گلشن وصل تو می سراید باز

ولہ

صبا ز مقدم گل روح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
چو غنچه سر دردش کجا نهان ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز
شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو دوخت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / بیوی صبح وصال تو در شبان دراز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز
بلند قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

چه غم بود که مرا هست چون تو سلطانی — ضعیف پرور و دشمن گداز و دوست نواز

به رخ نیاز به خاک درت چنان بمالم — چنانکه دیده محمود خاک پای ایاز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ به خاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

مباش غره به بازوی خود که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — می رود آب دیده ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش — رنجهایی کشیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — به مقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی / این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای صبا

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب / گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

ای رقیب سنگ صنعت تا کی ای از این / یک رهت باید نمودن ترک این راز ابلس

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند / وز تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

با سحر آگهی ز عالم درویش خود بیا / آنگه که تا تو گفت که درویش

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار سوز عشق / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگو / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدان سان که مپرس

بس از هجر رخش ناله کنان دیدم را / مژده داد مرا زان لب خندان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برده بود / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش

نشد ز زلف پریشان او کس آشفته / چنین که عاشق مسکین شده پریشانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای گل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

ساقیا

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کانچنین پنهان نماند از پیر میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهی در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور جام می
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش
نگردم از تو وگر خود زنند گم سر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم
دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

تو دانی ار بنوازی وگر برنجانی
خدایگه در دولت آمد برای نور خویش

مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند
که راضیم که خطا بینم از بت مگر خویش

اگر برابرم خوشیم بحکم بگذاری
خیال روی تو بگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثلست
که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

نظر بجانب ما کرده منت و ثواب
غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی
که هیچ خلق نبینی بحسن و منظر خویش

چو بر سر آمدم از شوق خاک تو دانی
همان که مورچه را بر سر آید از پر خویش

تو سر صحبت حافظ در آوری بهیات
زهی خیال که من کرده‌ام تصور خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

به عنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

ای پرانور بنشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

آنچه در روز ازل قسمت تو کرد خدای
خوری از خوان عطایش نه از اندیشه خویش

طمع و کوشش بی فایده سودی ندهد
تو میازار دلت را ز غم و اندیشه بیش

آخر ای پادشه ملک عنایت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل بر باد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

آخر ای دوست دمی چشم عنایت بگشای
بنگر حال دل سوختگان درویش

حافظ از دوست ندارد سر بریدن تو
دم فرو بند و مگو هیچ سخن از کم و بیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود باده خور و کافرکیش

ایضا

با یار بی وفا نتوان گفت حال خویش
آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خویش

من شرح حال خویش ازانم که صحبت خود
زیرا که یک دمم نگذارد بحال خویش

آنرا که هست طالع این کار گو بکوش
ما را نبود بخت گرفتیم فال خویش

ای دل نگفتمت که مخواه بیش مراد
دیدی که چون شکسته شدی از نبول

ای پوفارس مست گر خبر شود
دانم که شرمسار شوی از خصال خویش

چندان مرو که من تا بل ز راه فکر
نقش تو راستوار کنم در خیال خویش

چندین اگر ز حالت خبر شود
ای بس درودها که فرستد بآل خویش

ما را نخوش خوان ز خویش راده
باشد که بعد ازین هم از ضلال خویش

تو حافظا مقیم سر کوی یار باش
گر در سرای وصل نهی پی مجال خویش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داده جان من از غم
که هر شب در کنارم با دل خویش

تو از پس ماندگان یادی کن ای جان
چه رانی تند جانا محمل خویش

مرا در اولین منزل ره افتاد
کی آید کشتیم در ساحل خویش

بسی گشتیم چو مجنون در بیابان
مگر یابم سراغ منزل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

گر از جولان آخر در ره ما
چو حافظ خاک گردد آب و گل خویش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود و چمنش

گر چه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دل‌های عزیز است به هم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وصل می‌دانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بار است / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم / بود کز نقش ایامم به دست افتد نگاری خوش

شب

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد / که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه / که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب بلا نیست گذار / کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان فنا گر چه ز هر سو خطر است / می‌رود حافظ بیدل به تولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش / وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه / تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

بدر ازان بها چو کریمان بخیر ده / در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

ایشم شراب لعل و ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه آنکه چشم تو روی بتان ندید / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و سنبل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

گفت حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ایکه در کوچه معشوقه ما میگذری / برحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی / بی شکی راه بری در حرم دیدارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / نازپرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

مگویمت که همه ساله می پرستی کن | سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی | بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش | حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده | مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی | نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست | بیا و بلبل این نوگل غزلخوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن | خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار | وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو | خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال

کمال دلبری و حسن در نظربازیست | بشیوه نظر از نادران دوران باش

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش | وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند | ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف | جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست | گو میرسم اینک بسلامت نگران باش
دل خون شدم از حسرت آن لعل روان بخش | ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند | ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش چشم جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصله بحر میپزم هیهات | چهاست در سر این قطره محال اندیش

بپای میکده گریان و سرفکنده شوم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
بعمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش
دلم خوشست بوصل تو زان همی ترسم | ز طعن یار بدخو و دشمن بدکیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
بدیست هر که قفا خورد اگر سلیمانست | اگر حلال خداند مظالم درویش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از دوستان مکن یارا | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

دلا دلا

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار نکته سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن ندهد
که باده نوش کند باده و تو گویی نوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین‌دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی پریوش | حریفی مهوشی ترکی قباپوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند / هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در می فروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب / با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد / روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده / وز خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفر آباد و مصلی / عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

که نام

که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو میترسیدی از هجر / نکفتی شکر ایام وصالش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم / که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
من همان به که از آن شوخ نگه دارم دل / که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
نکه با من نکند غیر جام رحمتی / حکمم یار چند آیا بود وفایی ندهش
یار و دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در / صدف دیده حافظ بود آرامگهش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

مرا از رستم دستان خیال کار زری شگفت آید / که از روی رخنه چون کردند با حق پهلوی پور

سماط دهر دون‌پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج‌طبعان دل کورش

چه در بند جهانی تا کی حرص زر ای منعم / ندیدی حال جمشید و کی و کاوس و کیخسرو

دمی مسکین بی از محنت دمی خندد می از شادی / چو مست آمین این دنیا که گهی ماتم گهی سور

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش / بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم سرش فرو ناید / گرش ز سر قناعت خبر شود درویش

بتنگ تفرقه خواهی که منتهی نشود / مشو بسان آز و حریص در کم و بیش

بدار یابی اگر خود سر آمدی چه عجب / چو نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

بیا که زاهد سالوس جان من نشود / قدح بگوی و نه مرهمی تو بر دل ریش

خوش باده که قسام صنع قسمت کرد / نصیب هر کس از این باغ نوش داد و نیش

باهل حلال شناسند جام باده حرام / زهی طریقت و ملت بی ترازو کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان تو که خطر من ز دل مجال اندیش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

آن را که دوستی علی نیست کافر است
گر زاهد زمانه و گر شیخ راه باش

قبر امام هشتم سلطان دین علی
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرم
گو کوه تا بکوه خوارج سپاه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی ز باغ گل
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

الشین ار

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

بهواداری او شمع صفت از سر شوق
گردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

همچو پروانه بر آتش نزنی گر پر و بال
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

ناوک غمزه تو دست نبرد از رستم
حاجب ابروی تو برده گرو از شست خاص

الی

آتشی در دل دیوانه ما افکندی
گرچه بودیم همیشه بهوات رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شد از رخ خوب تو ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است
رؤیت دوست بلکه بر جمله ملائکست فرض

از رخ تست مقتبس جوهر جام آسمان
همچو زمین هفتمین مانده ز بار زیر قرض

از لب تو مرا اگر بوسه وعده شد بنقد
زان جهت است بنده را بوسه زدن بنقد قرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا چو که رساند بعرض

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل دیوانه را از آن عارض

جائی که ز جور روزگار همی گویند
ز حسن و لطف بپرس و بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی جان از آن عارض

ز شرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز شرم روی تو خورشید گشته غرق عرق
ترا رمانده که آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
خجالتی خوی شده جان حکیمان ز اغلاط

گر وعده‌ای یار من بنوشت و در خط
ماه ز حسن روی او باز فتاد در غلط

در هوس لبش که آن آب حیات خوشترست
گشته روان دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بسپار کی بهم بنده بندگیش خط

که بهوای مهد همیم در بشال جان و دل
کاه بآب میکشیم آتش عشق همچو بط

خال سیاه او در آن عارض سیم رنگ او
راست بمشک ماند آن بر رخ ماه شد نقط

من که ندارم از غمت صبر و قرار گر بدان
آنچه رقیب گوید دوست ز حق من بود غلط

من بسه قط نوشته‌ام تا بسوی سوی تو
نیک نظر کن و ببین جزم و مخرج و وسط

زلف گشاده کرده چون بچمن در آمدی
شد رخ گل چو ارغوان رشک کلاه و سقط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
گر سهوای نظم تو شعر نگفت ازین نمط
بجای نوا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که گرد جمله نکویی بجای ما حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
بجای آن ز لبش بوسه خون بها حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه‌تر نو
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند چون دگری
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

خوش آن زمان که شوی سرخوش و مرا گویی
بیا که گشت روا کام تو ز ما حافظ

بذوق یافت دل هرکه گفت آن محبوب
مراست تحفهٔ جان بخش دلربا حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید عالم افروزد
رسد بکلبهٔ درویش تیر فیض شعاع

خدا را بمیم بشست و شوی خرقه کنید
که من همی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که منع نمودی ز استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش عشق تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای سرفراز / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست / بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی پیدا ز گیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست / ور نه از جورت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش هجر ترا حافظ عجب در سر گرفت / آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان / رخ گیتی بنماید بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی / که وجودست عطابخش و کریم النفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع / که هست بر نظر من جهان کمینه متاع

صراحی و حریفی مرا ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و وداع

برو ادب بجای می و دل شفقت کن / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات می‌برد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدیم / بساز رود و غزل خوان بصد سرود و سماع

سحر بسوی گلستان دمی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز غیرت از چشم آب / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست / یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف / گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

خیال من

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک / مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بس که عزیز خلق شد در یتیم زان سبب / جای در یتیم را کرده میان جان صدف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق / بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بیا که فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانش بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

فدای خندهٔ ساقی هزار باغ ارم
که پر کند لب لعل از شراب همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحقیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
چگونه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب
قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فراق ز آتش غم مغز استخوانم سوخت
نهاد بر تن من خسته زردبانی فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

نوید وصل بگوشم رسید در شب هجر
که آمدست بآخر زمان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

الوز

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق با من مسکین از آن جفا کردست
که شمهٔ نتوان گفت از این و آن فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

شب وصال بروز فراق حامله بود
که زاد این همه اندوه و غصه‌های فراق

فقیر و عاشق و بیدل غریب و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

چه ساعتیست که آید نوید یار از در
چه خوش شبی که رسیدی بمن ز تنهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
بآب دیده دهم باز خونبهای فراق

بروز وصل دلم همچو بید میلرزد
مباد آنکه برآید شبی صدای فراق

سیاه مشوش و آندم چو صبا جسمم
که راه یافت در آنجا نهنگهای فراق

بداد آب خرد را بباد آتش غم
بسوخت خرمن صبرم ز خودنمای فراق

من ازکجا و فراق ازکجا و غم ز کجا
شکسته باد دل سنگ زمانه یا رب

کدام سینه که در وی فراق رخنه نکرد
کدام دل که شد ایمن درهای فراق

فراق بر رخ هر سرو قد که دیده گشاد
زپا فتاد و شود کور چشمهای فراق

ز گلستان تن هر که غنچه بشکفت
ببرد باد خزانش من جفای فراق

ازین جهت من و حافظ چو بلبلان دو روز
چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

بزن بر اوج فلک حالیا سر از ذوق عشق
که خود برود اجلت عاقبت بزیر مغاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

اهل

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

از خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان پسر که بر درت آیند سربسر
وانگاه خاک پای تو باشند یکبیک

هم طاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشنی ز لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دو منش بسجده نبرد الهی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو بر نشستی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر باشدت گمان
ز خالصیت پاک نمند ازوان گجب

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه صد رهم از هجر بود بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان کنم از فرقت گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات | بود صبور دلم در فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر نمی بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال
ما و سلمی و من بذی سلم | این جیراننا و کیف الحال

گر ازین منزل ابراسم بی جا نروم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ به تمنای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

بجز از آنکه شد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بهمت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر حق | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز بگفت / که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست / دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از همت رندان زده ام تا هستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود / چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

در ره عاشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر رحمت شاه نگیرد دستم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز سلطان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

زان ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم

بردم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا ز مکافات غربتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان / در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیق راه استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین | چون دعای پادشاه دین و دولت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم من قبول | التماس آستانبوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی | بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم | حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم | خازن میکده فردا نکند در بازم

گر چو پروانه صفت دست تضرع بازم | جز بر آن عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم | یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس سینه هوایی گشتم | بهوایی که مگر صید کند شهبازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

بهر موی

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد | همچو زلفت همه اندر قدمت اندازم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم | صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور | با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست | گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق گوی | محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا | تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور | گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

من تقویم تمام که چون واعظان شهر | ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست | من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم | کار دو جهان در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

چون میبرد این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

صوفی بیا که جامه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کام از جهان آنکه ببخشد خدا اگر
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که پیش دوست متاعی دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

همت امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
تویی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که حافظ ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

تو پسندی اگر من درین ملامت بودم
دلم انجاست بده تا بسلامت بروم

ترک سر دادم و پس پای نهادم در عشق
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم

یار دیرینه‌ام آخر بهم بفشد دو جو
نو ارادتمنیم که از پیش غرامت بروم

ور بخوانم بدر هر که چشم تات تست
ز لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

پرسشی می نکنی این دل بیمارم را
می پسندی که بر تو من بیدل ا... بروم

گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای حافظ
تا لب گور به اعزاز و کرامت بروم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بها کنیم

که دیگر آن نگار قباپوش بگذرد
ما تیر جامهای تصوف قبا کنیم

مفتاح دولت از نظر خلوتی جان
تسخیر طالعی که ره و رو ما کنیم

بگو بغیر ساقه چندین تو اخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

گر یک شبی به بت من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

حافظ نمیکند ایام پیشت مهر
این پنج روزه عمر بیا تا قضا کنیم

بغم خویش چنان شیفته کردی یارم
کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون روز بد اندازم

غصه بودی خبری ده که زهجرم چو نی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه خلق بدانید که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا
هیچ غم نیست تو می سوز که من میسازم

آنچنان دل من از تو خوشی آمد
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر اندام خود از تیر خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان بدهم بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش بهستی بگدازم

ان

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم گشت از ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

قراری کرده‌ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

وز آن گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از میر و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

چو حافظ در قناعت کوش دارم
که شو مدعی خود دستگیرم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بر او بگماشتیم

نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

خوش

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

روی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بصوت چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم جام میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حافظ و فال بخت نیک
بر نام نیک و دولت احباب میزدم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
خانهٔ کس سیه و دلق کس ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان از پی آن راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
درد هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ور نه | کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
ور نفس کرد و سینه ما تنگه شد | تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایه میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجا | تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم | بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن | بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود | گرت باور کند ور نه سخن این بود و ما گفتیم
رخت را برگ گل گفتم مرنجان خاطر نازک | که از جمع پری رویان تحیات و ثنا گفتیم
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت به بار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
گر از من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که ما خدمت کجا گفتیم
جگر چون لاله‌ام خون شد وزینم کم نمی‌باید | جزای آنکه با زلفت سخن چون از خطا گفتیم
بیا ای نور چشم من دمی در دیده‌ام بنشین | که از خیل پری رویان تحیات و ثنا گفتیم

نوایی

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت | ز بدعهدی گل گفتی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنیم | تا کی در غم تو ناله شبگیر کنیم
دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنیم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که در آن بحر کرم چاره تقدیر کنیم
با سر زلف تو مجموع پریشانی من | که در یکی نامه محالست که تحریر کنیم
آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنیم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دل و دین را همه در بازم و توفیر کنیم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو | من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنیم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ | چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنیم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود به باد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
این خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
که بدین فضل و کرم نام مقامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل آرم

بهر نظر بت ما جلوه می‌کند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی‌نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در لحد تنگ خود کفن بدرم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چکنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

چون من از زخمی از ناوک هجران یارا
خود بگو با تو من ای دیده روشن چکنم

مددی گر بچراغ نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظ

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ حیوان درخشان بروم

تازیان را چو غم حال گرفتاران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست / که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

حاش لله که مرا از تو بود هیچ دریغ / جان من صرف رهت هم سر و هم خواسته‌ام

همچو

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

در چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور رسن زلف که من / جنگها با دل مسکین بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون ترا در گذر ای یار نمی‌یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش می‌گفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درش با که رود در کارم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در و غوطه خورم
پایهٔ نظم بلندست جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتکه خوشم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

از

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر می‌شمارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
مکن عیبم بخون خوردن ای دوست / که دست آموز آهوی تتارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان / چه باشد حق نعمت میگزارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سر امیدوارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی ... ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین ... که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه ... پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا چو نیست ره و رسم لقمه پرهیزی ... چرا ملامت رند شراب‌خواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ ... به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من به موسم گل ترک می کنم ... من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم ... در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت ... یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق ... با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار ... تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که عاقبت ... با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست ... روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام ... خیر مقدم چه خبر یار کجا و ره کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد ... که از او خصم به دام آمد و معشوقه به کام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست ... هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید ... برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
چشم بیمار مرا خواب نه درخور باشد ... من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم ... ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم بنما رخ که نمای ... سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر ... عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید ... جای در گوشه محراب کنند اهل کرام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم ... اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
در خرمن صد عاقل زند آتش ... آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم خویش به ما داد ... تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود ... بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر   جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم
بگریز بر دره بدام ز غصهٔ عالم   تا پیش خود این ساغر و پیمانه نهادیم
قانع بخیال تو ز دوریم چو حافظ   یارب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

پیمان مست دل از دست داده‌ایم   هم درد عشق و هم نفس جام باده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند   تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای   ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد   گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود نظری ای دلیل راه   کانصاف میدهیم و ز ره اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار   این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم
گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست   نقش غلط مبین که همین لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم   روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل   در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم   هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف   وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم   ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
هشیار و عاقلیم که در دست و پای دل   زنجیر و بند از آن خم گیسو نهاده‌ایم
بی یار سرکش این سر سودایی از خمار   همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم
در ما اشارتی که دو چشم امیدوار   بهر نظارهٔ تو بر آن سو نهاده‌ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما   بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی   چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
زاهد بعیش کوش که ما عقل و هوش   از بهر یار سلسلهٔ گیسو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست   در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

دردم از یار است و درمان نیز هم   دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن خوشتر ز حسن   یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست   گفتمش پیدا و پنهان نیز هم

داستانی در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
و آصف ملک سلیمان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

حافظ

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حالت
کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اندر چنین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

حافظ

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

حافظ زند گدا بین چه ترقی کرد
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
نگاه کردن خوب تو بود و چشم سیاهت / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی روح دل خویش از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سر کویت از آن گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی فروغ جمالت چراغ دیده ندیدم

کرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود در انعامت / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
لب شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نگار کسی نیست / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق میبازم
بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من بجز از باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روباروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

وفاداری

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموز جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

بشری اذ السلامة حلت بذی السلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

حافظ مکن شکایت ازین بی‌نوا ...
هر چند دیده زخم جفاهای و ستم

خیال

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

بسوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
از من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

زان روز بر دلم در معنی گشوده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم	دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود	دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو	حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را	این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

هرچند آن آرام جان دانم نبخشد کام دل	نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

هرچند آن سرو روان از ما نجوید همدمی	من چاکر دیرینه ام لاف غلامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم	چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو برنمی‌تابم	بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم	ز بندگان خداوند کار خود باشم

چو کار

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی	که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان	گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود	دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم	واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی	کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست	عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم	غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست	میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشیدلقا	چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم	بر لوح بصر خط نگاری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی وصال تو شدم غرق که امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا[illegible] از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر — بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی — برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام — اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان — شکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را — از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد — ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ — خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان قند — من جوهری مفلس از آن رو مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمی‌خورم اکنون و [illegible]

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگو ای | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه می‌کشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوه مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست | من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
برجبین نقش کن از خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را | زانکه در کم‌خردی از همه عالم بیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا | تا ندانی که در این خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان | که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر شوخم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم | گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم | دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار | عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد رویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه | ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا کی | ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست | صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم
من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه به سودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه‌سرم صحبت یوسف بنواخت | اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب‌دیوان کردم

حافظ رند گدا بین که ترقی کرده
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

نگاه کردن خوب تو بود و چشم سیاهت
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی روح دل خویش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سر کویت گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ
که بی فروغ رخت نور دیده ندیدم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
انصاف میدهیم و ز راه اوفتاده

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گر عیان خاک شوم بر سر خاکم بگذر
تا بپابوس تو از شوق عیان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

وگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش … که دست‌افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز … بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد … بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه … که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز … بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم … که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم … روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من … سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش … کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن … درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری … که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف خدا … ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش … چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

حاکم

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان … لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود … گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین … کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه من از غمت شدم پیر و ضعیف و ناتوان … گر گذر آوری بمن بار دگر شوم جوان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت … همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن … چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین … نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است … شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم … ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین … گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع صحرایی مباش … عقل و جانم بسته زنجیر آن گیسو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست … جان صد صاحب‌دل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند … ای ملامت‌گو خدا را رو ببین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن نهاد / با هواخواهان ره‌رو حیلت هندو ببین
در میان جست و جویش خود ندیدم در میان / گر ندیدستی که بنماید میانش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست / ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب / تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی نقاب برکش و عالم خراب کن
بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد / ساقی به دور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده به روی قدح گشا / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین
غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق / صفای آینهٔ پاک پاک‌بینان بین

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
بمی‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم / که تا خراب کنم زنگ خودپرستیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

یارب

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وآن سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل پژمرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

لعل و گل گشت عقیق از گذر گریه من
یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

دیده آن طایر میمون که همای از دست
پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

چشم بگشاد و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیمبران

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

این زلف را برافشان یعنی برسم کاکل
گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
خواهی پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عقل
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می‌فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن
زنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در نقره آهن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه‌گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از آن شمایل نیکو و قد خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و عهدشکن / بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق لطف بیاموز از آب صافی پاک / براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه پر از نور چشم خوش / معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

جو

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام گو حافظ / بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از فصاحت تو روزگار حسن

مثل تو گلرخی نتوان یافت در جهان / در گلشن زمانه تو داری بهار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف طبع فلک از میان جان / می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

بازا که سوختی دل من ز آتش فراق
چشمم ز شوق دیدن رویت پر آب کن

اشاه الطحی نسب هاشمی لقب
از دوست رفت معرکه با درگه کن

کار صوا

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فهم از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طره دلکشای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور هم‌اند
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت جان رضای تو

دولت فقر من که چون از سر فخر و احتشام
گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند گدای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست یار
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه عرض کدا من جفا کنم
شرح نیاز من شد بی خود ملال تو

حافظ

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود نال تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآئینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او

صوفی مرا بمیکدهٔ عشق از طریق
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده‌فروشان پناه از او

ساقی چراغ ما به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه از او

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه از او

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مشروح کارنامهٔ خوبی جمال تو

این نقطهٔ سیاه که آمد مدار نور
عکسیست بر حدیقهٔ بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

چندانکه خواستم که ببینم نظیر تو / گشتم جهان بسی و ندیدم مثال تو

در دام زلفش اید دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌دهد ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه از هوا نیست / ای دم خوش نفس صبا نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو

آنچنان رو شب خلوت چو مسیحا بفلک / کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست / مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ای خونبهای نافه چین خاک پای تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می کند از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کاریست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / مائیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از طاق ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق برو خوان و زو شنو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستانسرا بگو

با این فقیر قصه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

مرغ چمن ز مویه من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض ثنا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

وانکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

ای واعظ زمانه گرت هست دانشی
با کم بهای این سخن از من بها بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند
با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

حافظ

حافظ

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

اگر چه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

هزار جرعه خوشا دل کز آنکه گفت
چه خفته‌ای بنشین تیغ آفتاب زده

فلک جنیبه‌کش شاه نصرة‌الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه در رکاب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش

دوش رفتم به در میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی بکن آنگه به خرابات درآی
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین‌دهنان چند کنی
جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند به آب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به درآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ رو و نکته چون در مفروش
آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زرکشیده
صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جان‌فزایش از آب لطف زاده
شمشاد دلربایش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وآن خنده دل‌آشوب
وآن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده

رویی لطیف نازک قدی بلند چابک | لفظی فصیح شیرین چشمی خوش کشیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت | روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ | بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

ناگهان

از من جدا مشو که توام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط | تا سوی من بچشم عنایت دیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خویش مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده
داری خیال پرسش عشاق مبتلا | گویا که بوی صدق ز ایشان شنیده
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ناگهان

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | این چنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
چون سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | در میان تیغ جفا آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چه فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عیشم مدام است از لعل دلخواه | کارم بکام است الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش | که جام می کش از لعل دلخواه
ما را برندی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
دلق ملمع زنار راه است | صوفی ندارد این رسم و این راه

پرده برانداخته یعنی چه

وقتی ز بویش خوش بود وقتم | از وصل جانان صد لوحش الله
رخ برنتابم از راه کویت | سر بر نهادم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا جو وصل از خدا خواه
کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ | درس شبانه ورد سحرگاه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای | فرصتت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت | چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ | که به هر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب لعل | چشم بد دور که خوش شعبده‌باز آمده‌ای
زهد من با تو چه سنجد که به یغمای دلم | مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای
چشم مست تو به هر غمزه دلی برباید | لیک صد حیف که بیگانه‌نواز آمده‌ای
آفرین بر دل نرم تو که از بهر خدا | کشتهٔ غمزهٔ خود را به نماز آمده‌ای
حافظا [illegible] ز غم مسکینان | آفرین بر تو که با سوز و گداز آمده‌ای

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می | ز شهر هستیش کردم روانه
ز دلدار کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلندست آشیانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش | که جز تو نیست ای مرد یگانه
شراب و شاهد شیرین همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه
وجود تو معمائیست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من | ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را | امروز دیدمش مست تقوی به باد داده
این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان | گر عاشقی طرب جو با شاهد ساده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید | عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

چراغ روی ترا شمع گشته پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق فرمودی
بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

ببوی زلف تو گر جان بباد شد چه شود
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بجای خال سیاهش که دید به دانه

من غریب بغربت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون او بر ما گشته است افسانه

مرا بدور لبت دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگو واعظ
فتاد در سر حافظ هوای جانانه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
روشن چو چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

برقصد خون عشاق ابرو و چشم خوشش
گاه این کمین گرفته گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

عاشق ز دست هجرت چون بلبل خوش الحان
پیراهن صبوری چون گل دریده

گر دست کم نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه تو حافظ دل داده و ندیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا ان العلامه

صد بار آزمودم بکره وفا نکردی
من جرب المجرب حلت من الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب و فی بعدها سلامه

گفتم ز عشق دوست اندر ملامتم گفت
والله ما رأینا حبا من الکرامه

باد صبا ز رویش تا که نقاب بگشاد
کالشمس و الضحی تطلع من الکرامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأسا من الکرامه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند عاشق انگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

حکمی ز مهرت بر ما نهفتاد — آئینه رو یا آه از دلت آه

عاشق چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ فتادی در دام زلفش — دیگر خلاصت نبود ازین چاه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد من نحول نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

ضمیر درد دل بنده دوست میداند — که غیر دوست که ز سر دل آگاه

منم که عفو نفس میزنم ز بی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه حیث عذر گناه

ز دوستان

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر ملالت از من زود — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا — جان و دل از خال و زلفش وقت دام افتاد در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد — کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک من گر میکند مستی و رندی جان من — ترک مستوری و زهد اش کرد باید اولا

وقت عیش و موسم شادی و ایام گلست — پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا

حافظا گر پا بوس شاه دستت میدهد — یافتی در هر دو عالم رتبت عز و علا

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سلامت و سعادت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید — رایت عن هضبات الحمی حام خیامی

تعیب منی وقد صرت زائبا لهلال | اگر چه روی چو ماهت نمیدهد آرامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام دل ببینم | تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

بیا زاهد بامیدی که داری | که دارم همچنان امیدواری
ز بستان چه دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از می ای صوفی بپرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی یار بند | اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدارا توبه بشکن | که وقت گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت | چو برطرف چمن با نوبهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه برد | آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شاه نجف امام دان گر بودت بصیرتی | ور چه خاصیت دهد پیرو دین احمدی
گر چه بعهد میکشی تیغ جفا که من | فکر نمیکنی مگر فی عهد محمدی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی | سوسن و سرو و گل تو جمله شوند معتقد
گر تو بلی آدمی صفت حیف بود بدل | گر تو بعکس پس زنی بهشتی آدمی دوی
گر نظر در آورم چهره همچو ماه تو | میکنم از لبان تو یک دو سه بوسه کدی

جان و دل تو حافظا تشنه آرزوست
ای متعلق خجل دم فرن از مجردی

صحبت و ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بکش جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار | می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار یار باش که کاریست کردنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت | خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز قول مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو بر جویبار چشم
خون خورده تا نشانده تو برخوری ازین بهی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آن نگارین رود رود
از پیش میرفت و گل میکرد خوی

امشب از زلفت نخواهم دست داشت
رو مؤذن بانگ میزن گو که حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد پی

عود در آتش نه و منقل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

آنکه بهر جرعه جان می‌دهد
جان از و بستان و جامی ده بوی

چون نی جام آتش مجنون بسوخت
گر برون آید دگر لیلی ز حی

چنگ را از دست مطرب ده نی
گوش کش تا خراش مخروش نی

جام می پیش آر چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

با تو زین پس گر فلک خواری کند
بازگو در حضرت دارای دی

خسرو آفاق بخشش گر عطا
نامه حاتم ز نامش گشت طی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکر آن ادا کنی

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد و خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر و لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت بشنو از من و صد گنج ببر
از در عیش درآی و به ره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

شکر آنرا که دگرباره رسیدی به بهار
بنشین با صنمی غم دیرینه بگوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی
ازاول روی نیکوی بوادی

که همچون مت ببوتن دل وای
غریق العشق فی بحر الودادی

دلی جان غرامت بسپر من
غرت یک وهی روشی ز آبادی

غوت جنگی بزم آشتی او کو
وغرنه او نبینی الخبت نوادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رغم العبادی

دلی گم کرده‌ام در صحن گلشن
بلبل مظلم والله هادی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

بنالیم گله زانک به رحمت حق
نکشت از جگر تشنگان ندا دمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میزند رقمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل
پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوش آن زمان که بمیخانه بر کشم علمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند
بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

ثنای قدر تو شاها نه حد حافظ است
بجز دعای شبی و نیاز صبحدمی

جون مهر در جهان چنین امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در حسن ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمه‌ای بدانی از دیده خون بباری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باشد
دلهای همچو آذر چشمان رود باری

در هجر مانده بودم تا در صبا دمیدست
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گرچه بسوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم
تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بدردم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو وگرنه سر و سرگردانی

سرسری از سر کوی تو ندانم برخاست
کام دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان‌افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از خامی

تو بماند ز تو شادان نهال غم تو
واجب آنست که بر چشم منش بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را گویی
کشمش خونی و چون مسکینی ای بنی

لطف آری چکنم گوش بمن گر نکنی
هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی چند تو حافظ شود صحبت ما
بس اگر بر سر کوی تو کند دربانی

پدید آمد رسوم بیوفایی
نماند از کس نشان آشنایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهلست اندر تنعم
متاع او چو هست این دم بهایی

دگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زان فزاید روشنایی

نه بخشندش جوی از بخل و امساک
اگرچه فی المثل باشد سنایی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری بکن بر بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز
درین درد و غم چون بیدوایی

بیا حافظ بجان این پند بشنو
که گر از پا فتادی بر سر آیی

ای سایهٔ رحمت الهی
وی غنچهٔ باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی
نارسته ز بوستان شاهی

هم حرج جلال را تو مهری
هم برج جمال را تو ماهی

درخواسته از خدای چون
بخشیده خدای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده دوران
منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف
تمکین تو میدهد گواهی

با این همه احتشام خورشید
از لشکر تو چو یک سپاهی

نام تو چنین که میرسد از
آوازه ز ماه تا بماهی

حافظ چو تویی انیس سلطان
میگوی دعای نیکخواهی

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی
همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی

هیچکس نیست ز اسرار تو آگاه ولی
تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی

همه در مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست
همه خوانند ترا تا تو کرا میخواهی

بر رضای تو یکی برگ نجنبد ز درخت
که تواند که بملک تو کند گمراهی

ای که

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه درد آلود
عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

ز خاک رحمت آب روی من بسر حسد
که همت گنج روان زار تو مقداری

بلا تمثیله قرین راه زلف و لندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

کرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

بگریه گفتمش اندر میان داره ای
بخنده گفت که حافظ برو چه بر کاری

مده چو بخت من آن چشم مست را درخواب
که در پیت ز هر گوشه آه بیداری

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده حافظ
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری آن است کز این ترک بردوزی

چو شد یاران شریم کنون شمان شمع ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی بده جامی مخور دیگر غم روزی

میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقت است که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر من و رای تو در عالم رندی نیست
کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

زان دایره مینا خون جگرم می‌ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفش با باد همی‌گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای که مهجوری عشاق روا می‌داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می‌داری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
به امیدی که درین ره بخدا می‌داری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا می‌داری

دیگران پیش تو قدری و وفاداری دانند
عاشق خویش چه بی برگ و نوا می‌داری

ساغری که حریفان دگر می‌نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

تو

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که می‌نالی و فریاد چرا می‌داری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار نا کرده تو امید عطا می‌داری

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشادقدی عارض سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست ز هر طلبش مردامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پی اش افتد شامی

یار ما گر بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف دهر
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بلغتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر مویی هزار جان بودی
عیان شدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
کرانه دارد ره عشق اه ار برستی | چو نقطه حافظ مسکین بدر میان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطره اشک | که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

ساقی چمن از مقدم گل شد چو بهشتی | برخیز و بزن تخت طرب بر لب کشتی
زوال غم بیهوده بمی پاک توان کرد | بشنو که چنین گفت بمن خم به سر خشتی
ز محتسب ار بر کدوی باده زند سنگ | بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
اندیشه مکن از نسیه حکایات که نقدم | ترکیست چو حوری و سرایی چو بهشتی

زین سانکه دوش همی گفت بحافظ
حیفست که سر دم تو هم آهنگ کنشتی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | تم | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

مصونی

ز صورتی که گل گلستان عمر و سهی | نه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی
غمم چو چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز حسرت و خوی تو غمگینم ارچه بر نفسم | میان خون دل و آب دیده طغیانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم | گرم مدت فراق تو سر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه گر اخوانم | چو روزگار رها دست ده تو بورانی

ز روی لطف و ترحم چرا نه بخشایی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بیازی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطر باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما چو بامید تو دریاست چرا | به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای ساقی | از خدا اجری و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن | که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی   خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی
در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل   آید به هیچ معنی زین خوبتر خیالی
آندم که با تو باشم یکسال هست روزی   وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا به خواب بینم   کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت   شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی   زین بیشتر نباشد بر هجرت احتمالی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می   به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس   نه کس را می‌توانم دید با وی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام   رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی
بده جام جم و از جم مکن یاد   که می‌داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب   رگش بخراش تا بخروشم از وی
زبانت درکش ای حافظ زمانی   زبان بی‌زبانی بشنو از نی

رفتم به باغ صبحدم تا چنم گلی   آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا   واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم   میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق   این را تغیری نه و آن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب   گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی   کس بی بلای خار نچیده‌ست از آن گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار دون   دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می‌رسد   ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش   تا یاد صحبتم سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا به سنگدلی کرد رهنمون   ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی
فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست   آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن جمعه یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

ور دیگری به شیوه حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه سخن‌پرور آمدی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که مجلس بی می ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست باید / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت / هر دم ز در نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه خیالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل اندر خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

ای دل نصیحتم بشنو تا برون بری / گوی مراد از خم چوگان روزگار

خواری مکش ز حرص چو مرغان خانگی / سیمرغ وار قاف قناعت کن اختیار

چون شیر شرزه یک شبه میباش در جهان / مانند گاو چشم بکاه و بجو مدار

شادان مشو ز نیک و ز بد هم غمی مباش / میدار ممکنات جهان جمله در شمار

میدان که بودنی بوجود آمد از عدم / تا چرخ را بود ز این مدار مدار

تخمی که کشته بر آن بدروی بصبر / من بعد هرچه بایدت ای دل بکار و

ای دل ار چند در سفر خطرست / کس سفر بی خطر کجا یابد

آنچه اندر سفر بدست آید / مرد آن در حضر کجا یابد

هر که چون سایه گشت خانه نشین / تابش ماه و خور کجا یابد

وانکه در بحر غوطه می نخورد / سلک در و گهر کجا یابد

وانکه پهلو تهی کند از کان / صره سیم و زر کجا یابد

گر هنرمند گوشه گیرد / کام دل از هنر کجا یابد

باز گر ز آشیان برون نرود / ز شکاری ظفر کجا یابد

رباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید ما را | جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیاید ما را

برگیر شراب طرب انگیز و بیا | پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن غیر که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

بر خط رخت چو بی نظر افتاد مرا | دل باز بدام تو در افتاد مرا
بعد از سوسن روی تو مانند قلم
سودای خط تو در سر افتاد مرا

چرخ از تو بحیلها جدا کرد مرا | با آب دو دیده آشنا کرد مرا
بعد از سوسن روی تو مانند قلم | سودای خط تو در سر افتاد مرا

چرخ از تو بحیلها جدا کرد مرا | با آب دو دیده آشنا کرد مرا
من قدر وصال تو نمیدانستم
هجران تو لاجرم سزا کرد مرا

با دوست نشین و باده و جام طلب | بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
گو از سر نیشتر حجام طلب

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب | صاحب نظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب
باشد که در آینه توان دید و در آب

دلدار بمن گفت که مخروش امشب | بندی که ترا دهیم منیوش امشب
زنهار مکن یاد و محو صابر باش
باشد که بگیرمت در آغوش امشب

ماهی که قدش بسرو می ماند راست | آینه بدست و روی خود می آراست
دستارچه پیشکش کردم گفت | وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

نام تب من که به زر ولیش خجلت | دو حرف ز نظم حافظ محلت

اول ستم و بیخی و فلکش روشن

لیکن عجب آنکه آخرش خون دست

از خوبی و دلبری تب من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست

نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل

شیرین سخن و حریف و سیمین ساقست

من با کمر تو در میان کردم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیداست کزین میان چو بربست کمر

تا من خود ازین میان چه طرف خواهم بست

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت | نی حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که هست

یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست | تا درنگرد که بیتو چون خواهم خفت

ماهی که رخش روشنی خور بگرفت | گرد خط او دامن عنبر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت

وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

هر روز دلم بزیر باری دگرست | در دیدهٔ من ز هجر خاری دگرست

من جهد همی کنم قضا میگوید

بیرون ز کفایت تو کاری دگرست

چندین غم و درد و حسرت دنیا چیست | آخر سره دیدی کسی کو جاوید بزیست

این یکدو نفس که در تنت عاریتست

با عاریتی عاریتی باید زیست

گفتم چشمت گفت که بامستی مپیچ | گفتم دهنت گفت میانه دل بر هیچ

گفتم زلفت گفت پراکنده مگو

باز آوردی حکایت پیچاپیچ

از چرخ بهر گونه همیدار امید | وز گردش روزگار میلرز چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود | پس موی سیاه من چرا گشت سفید

یا کار بکام دل مجروح شود | یا ملک دلم بی مدد روح شود

امید بخانست فتاح علیم
کابواب مراد جمله مفتوح شود

آن لحظه دلت ز محنت آزاد شود | کان چیز که داری همه بر باد شود

دشمن ز تو گر شاد شود غم چه خوری
چه بهتر از آن گر تو کسی شاد شود

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست دلبری نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

زان باده دیرینه دهقان پرور | در ده که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سرمد

نی دولت دنیا بستم می ارزد | نی لذت شادیش الم می ارزد
نی هفت هزار ساله شادی جهان | این محنت چند روزه غم می ارزد

۱۴۰

با هر که زدم دم از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند شب آبستن دانیت عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

با می بکنار جوی میباید شد | وز غصه کناره جوی میباید شد

این مدت عمر ما چو گل ده روزست
خندان لب و تازه روی میباید شد

بردار دل از ما در دهر ای فرزند | در نصف الخیر شوهرش در پیوند

بی قلبی انی الحنین تعادی
چون حافظ اگر شوی ز دل حزن پسند

گویند کسانی که ز می پرهیزند | ز آنسان که بمیرند چنان برخیزند

ما با می و معشوق از آنیم مقیم
تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

چون نکهت زندگانی گذرد | بگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان | عمرست چنانکش گذرانی گذرد

اول به وفای صبا لم در داد | چون مست شدم جام جفا بر سر داد
بر آب دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم بر داد
چون غنچه گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سر انداز شود
تا یار شراب جانفزا میدهدم | صد توبه فلک بسر در پا میدهدم
گویند که توبه کن اگر وقت آمد
چون توبه کنم اگر خدا میدهدم
ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست بیا
در جای خراب هم خراب اولیتر
خوبان همه را صید توان کرد بزر | خوش خوش ز اشیان تو اوج زد بر
نرگس که کلاه دار جهانست ببین | کاو تر چگونه سر در آورد بزر

ای رای تو قهر اعادی اهل نمودن | روزم ز غمت سیاه خواهد بودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع
آخر به شکار گور خواهی بودن
روی تو قرین ماه خواهد بودن | روزم ز غمت سیاه خواهد بودن
رخسار تو مختصریست از نیکویی
خط تو از آن که خواهد بودن
عشق است که شیر زر بون آید ازو | بحریست که ظرف هار زون آید ازو
که دوستی کند که روح افزاید
که دشمنی که بوی خون آید ازو
ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو
چون چرخ فلک همیشه مدارا ندانست | دل خوش کن و بر صبر کار انداخت
تو صبر و چه دل کار نخواهد دلت میخواهی | یک قطره خونست و صد راز اندروست

واز بر مرغ طرب می شنوم | بالعجه کل را ادب می شنوم

با باده حدیثی ز لبت میگوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

رحم آر گر اندیشه برو بنگریم | واکاه بحیله من که چون میگریم

چون شیشه می میان مجلس بفروغ
در قهقهه ام ولیک خون میگریم

چون باده ز غم نبایدت جوشیدن | با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبز است لبت ساغر از او دور مدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

با آنکه نهند مهر و ماه آنکه چنین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دست و زبان و دل شکم نشان
در آتش انتظار فارغ منشین

برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و جهان بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

گفتا که بر آن شدم مرا اندیشه | دل خون کن و صبر کمار اندیشه

گو صبر چه دل آنچه دلش میخواهد
یک قطره خون است و هزار اندیشه

با دوست نشین باش که پا نه زو | در دام رهی دگر خوری دانه او

بر از سر راستی کمان ار کج دید | دیدی که چگونه جست از خانه او

زانجام طرب شکار بردم سیه
از باده خوشگوار بردم ده

آن می که چو رحیق خضر حیات جهد | دیوانه شدم بیار دیر دستم ده

این دیده من دیده بس کس دیده
این عشق بر افلاک کسی گردیده

اگر من بس پشت کمان در گوید | در پس پشت کسی نمی بس دیده

گر همنفس باده این دام شوی
این بس که خراب باده خام شوی

ما عاشق مست عالم سوز هم | با ما منشین و گرنه بدنام شوی



